

## پیش به سوی برداشتن نقاب

Towards Removing the Mask | Tahere Zanguie

The identity of Yazd should be more than the world's first brick city and create a distinct identity for itself. For example, the houses are not renovated. Apart from the day, there should be a tourist route for Yazd's nights as well.

هویت یزد باید بیشتر از اولین شهر خشتی جهان باشد و هویتی متمایز برای خودش بسازد. برای مثال خانه‌های مرمت نشده‌اش به اندازه خانه‌های مرمت شده‌اش جاذبه داشته باشد. به‌عیراز روز باید برای شب‌های یزد هم مسیر گردشگری داشت.

### طاهره زنگویی

متولد ۱۳۷۸. دبیر زیست‌شناسی؛ دانش‌آموخته کارشناسی زیست‌شناسی از دانشگاه فرهنگیان پردیس شهید هاشمی نژاد مشهد. او از سال ۱۴۰۰ به شکل متمرکز در زمینه ادبیات فعالیت می‌کند. جلسات خوانش داستان و ناداستان ایرانی و بزرگداشت‌هایی را برای نویسندگان ایرانی کمتر شناخته شده برگزار می‌کند. او سابقه تگارش یادداشت‌هایی در روزنامه «شرق» و انتشار چند داستان در مجموعه داستان‌های مشترک بین نویسندگان را دارد.

◀ روی پشت‌بام بلندترین خانه یزد ایستاده‌ام. اگر باران ببارد، اولین کسی هستم که قطره‌های باران رویش می‌ریزد. باید از آسمان فاصله بگیرم تا کمتر فکر و خیال کنم و واقعیت شهر را ببینم. از خریشته خانه پایین می‌آیم و بعد از پله‌هایی که دو طرفش کوزه‌های سبز گذاشته‌اند. دستم را روی نرده‌های طبقه اول می‌گذارم و حوض را می‌بینم. پایین می‌روم و به ایوان ورودی خانه می‌روم. حالا در سرایشی کوچم. دم در چند لحظه می‌ایستم. چند راه به خیابان دارم. همه‌شان را امتحان کرده‌ام. فرقی نمی‌کند از کدام بیرون بروم. خوبی کوزه‌های یزد این است که از هرکدام بروی گم نمی‌شوی. کوزه دستت را می‌گیرد و به خیابان می‌رساند. سروته همه‌شان به «امیر چخماق» می‌رسد. ده، بیست، سی، چهل کردم و از سه راه پیش رویم یکی را انتخاب کردم. از ساباط‌ها گذشتم و جلوی آخرین ساباط، تنه درخت لنگ‌دره‌هایی را دیدم که آن را از دو طرف با گچ به دیوار چسبانده بودند. می‌گویند اگر تنه نزدیک سطح زمین باشد، برای اعلام آتش‌بس است و آدم‌های دو سمت آن نمی‌توانند در گفت‌وگویشان از کلمات رکیک استفاده کنند؛ درخت نقش سانسورچی را بازی می‌کند و هر کلمه‌ای را به بیرون دهان راه نمی‌دهد. از یکی از شماره‌های «سلمان فارسی» بیرون می‌آیم. از زیر طاق‌های دور میدان امیر چخماق رد می‌شوم و به میدان می‌روم. غرفه‌های بالای طاق‌ها شبیه «سی‌وسه‌پل» است؛ اما چند جین کمتر و با فاصله کمتر از سطح زمین. کنار سرو گوشه میدان می‌ایستم؛ سروی که در نخل‌گردانی مراسم محرم استفاده می‌شود. شبیه آدم‌هایی است که در خانه با اسم

مستعار صدایشان می‌کنند و جاهای دیگر، اسم شناسنامه‌ای‌شان. سه زن روی چمن‌های دور فواره چهارزانو زدند. یک سمت چادر مشکی‌شان را یک دور کامل دور گردن‌شان پیچاندند و آن را بین چادر و گوشه لپ‌شان گیر دادند. النگوهای دست‌شان آن‌قدر زیاد است که درهم فرورفته و یکی شده است. بلند می‌شوند و سمت مسجد «امیر چخماق» می‌روند. روبه‌روی مسجد، آب‌انبار پنج بادگیره است. مغازه‌های «حاج خلیفه» و صنایع‌دستی دورش را گرفته‌اند. نگاهم به گنبد کنار پنج بادگیر می‌افتد. نیم‌دایره گنبد که رو به من است، دوازده قسمت شده و همین‌قدر هم سمت دیگرش است؛ تنها گنبد خیارهای ایران که مربوط به آرامگاه «بستی فاطمه»، همسر امیرچخماق، است. چند قرن است فقط با کاهگل زنده مانده است. خیلی از بناهای دیگر هم همین‌طورند.

هرکجا چشم می‌گردانم، رنگ خاکی کاهگل را در پس‌زمینه تصاویر می‌بینم. مغازه‌هایی که کاهگلی نیستند هم روی آجرهای گندمی‌شان را گچ نگرفته‌اند و سعی کردند خودشان را جای کاهگل جا بزنند. به چهارراه می‌روم. پیاده‌رو را کمی جلو می‌روم. از تابلوی بازار زرگرها وارد می‌شوم. راسته تلافروش‌ها را تا آخر می‌روم. به یکی از انشعابات بازار خان وصل می‌شود. اسم بازار را از تلافروشی می‌پرسم. می‌گویند که بازار «دروازه مهریز» است. کاش می‌توانستم نحوه ادای کسره را کلمه کنم. سؤال را تکرار می‌کنم تا تلاش دیگری برای ثبت لحنش داشته باشم. جواب مشتری را می‌داد. بین گفت‌وگویشان، چشمم به تابلوی بالای طاق می‌افتد که رویش با رنگ قرمز نوشته: «مسجد فُرت» و زیرش با سفید نوشته: «تاریخ تأسیس: حدود ۱۲۵ قمری - دوران امامت امام صادق». به سیزده قرن پیش می‌روم. جلو که می‌روم، با در شیری کوچکی مواجه می‌شوم که بسته است. صورتم را که به در می‌چسبانم، از شکاف کنار کوبه در جاکفشی فلزی سه‌طبقه‌ای را می‌بینم که خالی است. چند

ضربه‌ای به در می‌زنم. کسی جواب نمی‌دهد. پیش تلافروش برمی‌گردم تا دروازه مهریز را پیدا کنم. دریچه ساعتش را کنار می‌زند و می‌گوید: «حُب وقتی اومدی! همین الان باز می‌گنید». به سردر دروازه مهریز، مربوط به قرن یازدهم، می‌روم؛ دروازه‌ای که به زیر زمین باز می‌شود. چند پله‌ای را پایین می‌آیم تا به پذیرش برسم و بعد حدود شصت پله تا به مخزن آب‌انبار. دو میلیون لیتر آب می‌گیرد. دیواره از کف تا سقف پر از جای فرورفتگی چیزی شبیه ناخن یا دندان حیوانی است. حرف که می‌زنی، صدا در آن می‌پیچد. در پایین‌ترین نقطه‌ای که تا به حال رفتم، حس نوک قله را دارم. جان می‌دهد برای آواز خواندن. دورتادورش را تشک و پشته ترمه چیده‌اند و آن را به کافه تبدیل کرده‌اند. به مخده‌ها تکیه می‌دهم و پاهایم را دراز می‌کنم. قهوه یزدی که سفارش داده‌ام را می‌آورند. بدون هم زدن سر می‌کشم. شیرین است، ولی شیرینی‌اش دل را نمی‌زند. انتهای لیوان کاغذی مایع غلیظی به جا می‌ماند. پله‌ها را بالا می‌آیم و باز به پذیرش می‌روم. جلوی راهرویی است که دوطرفش حجره‌های عقب‌رفته کنار هم ردیف شده‌اند. انتهای آن تونلی با سقفی کوتاه است. برای رد شدن از آن حتی من با قد ۱۵۵ سانتی‌متر هم باید کمرم را خم کنم. انتهای تونل ارتفاع به حالت عادی برمی‌گردد. همه می‌توانند کمرشان را صاف کنند. کوزه‌های شکسته روی هم تلنبار شدند. قدیمی نیستند. انگار نمونه‌هایی از یک کارگاه‌اند که با کوره ساخته‌اند. کوزه‌گر هم از آن‌ها آب نخورده و سر از اینجا درآورده‌اند. شیشه‌ای جلویشان نصب کرده‌اند. کاش اول تونل تابلویی می‌داشت که رویش نوشته بود: «کلکسیون کوزه‌های شکسته» یا در کوزه‌ها راهنمای خانه‌های مرمت نشده را داشتیم. چیزهایی که روزگاری یا در برهه کوتاهی کامل بودند. آدم‌ها روی چیزی یا جایی اسم می‌گذارند و برای رسیدن به آن، تابلوی راهنما نصب می‌کنند. دنیای مدرن اجازه نمی‌دهد که خودمان جایی را کشف کنیم.

مکان‌های مشخص برای مان معلوم می‌کند که حتی خیلی از همان‌ها را نمی‌بینیم. شاید بهتر است تابلوهای بیشتری در مسیر رسیدن به یک مکان نصب کرد تا چشم رهگذر به یکی از آن‌ها بیفتد. محل نصب تابلوها مهم است؛ اینکه ابتدای کوچه کشف‌نشده‌ای باشد تا رهگذر راه جدیدی برای کوچه‌گردی‌هایش در پیش بگیرد.

راهم را به سمت کوچه‌ای بدون تابلو کج کردم. در انتهای کوچه به بنایی قدیمی رسیدم. کم‌وبیش متروکه بود. تنها نشانه حیاتش تابلویی سفید بود که چهارگوشه‌اش زنگ زده بود و رویش نوشته بود:

«نام بنا: بقعه ابودردا

قدمت: قرن ۷

این بنا به شماره ۱۳۹۱۴ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است و هرگونه دخل‌وتصرف در آن جرم محسوب می‌شود».

کاش دخل و تصرفی می‌شد و این خرابه نتیجه عملی بود، نه بی‌عملی. بنا را ۱۴ قرن به حال خودش گذاشته بودند. من هم او را به حال خودش گذاشتم. چه می‌توانستم بکنم جز اینکه در کلماتم جایش بدهم. کمی جلوتر به مسجد «دولت شاهی» رسیدم که قدمتش به قرن ۸ برمی‌گشت. هرچه پیش‌تر می‌رفتم، بیشتر می‌فهمیدم که عبارت «قنات و قنوت و قناعت» چقدر به یزد می‌آید. مساجد بین بازار جای قنوت کمتری داشتند. اگر سردرش تابلویی نمی‌داشت، چیزی به اندازه نمازخانه‌های بین‌راهی بود؛ فقط کمی تروردارتر و پررنگ و لعاب‌تر. از پشت شیشه مسجد دولت شاهی می‌توانستی داخلش را ببینی که چند فرش سجاده‌ای با زمینه سبز پهن کرده‌اند؛ اما من از آسمان به خدا نزدیک‌ترم. شاید یزدی‌ها هم این‌طورند که وسط طاق و تویزه، جایی را خالی می‌گذارند تا حتی بین بازار سرشان را بالا بگیرند و آسمان را ببینند. قد بافت تاریخی کوتاه است و به آسمان نزدیک. موقع راه رفتن باید حواست هم به زمین باشد، هم به هوا؛ مبادا ابری را از دست بدهی. فکر می‌کنم آسمان یزد در شب آدم را سربه‌هواتر کند.

شب به بازار «خان» رفتم و انداختم سمت فهادان. فهادان همان بود که بود، ولی انگار کوچه‌های جدیدی سر راهم سبز می‌شد. از دیوار کوچه‌های گل‌دان‌های گل یخ آویزان بود و در فاصله بین گل‌ها تک‌مصرعه‌هایی نوشته شده بود، مثل «ماییم که بی‌هیچ سرانجام خوشیم...». دلم می‌خواست کوچه‌های دیگر هم گل‌دان‌های دیگری می‌داشت و کاهگل هرکدام بوی گلی می‌داد. در حق شب‌های یزد جفا شده است. شهرهای دیگر خودشان را با شب‌های زنده‌شان معرفی می‌کنند. همه می‌دانند که شب بازار «وکیل» با روزش توفیر دارد. صدای آواز کوچه‌پس‌کوچه‌های بوشهر در شب‌ها بلند می‌شود؛ اما آرامش شب‌های یزد خیلی بی‌کس‌وکار است. شاید تنها دارایی معرفی‌شده شب‌هایش، برج ساعتش باشد. از هرکجای بافت قدیمی که چشم بگردانی، آن را می‌بینی. از تیر برق بلندتر است. بالای دایره ساعت، سه طاق است که وسطی‌اش تاریک است. در یزد حتی اگر برج ساعت هم باشی باز طاق‌ها بالاترند. برتری طاق باید دلیلی داشته باشد. آدم‌های مذهبی هم در یزد برتری دارند. باوجوداین یزد دارد برای پذیرش تنوع آماده می‌شود. در میدان امیر چخماق مرد گنگی با زبان بی‌زبانی دستش را روی سرش کشید. منظورش این بود که تکه پارچه‌ای را بر



برج ساعت یزد

عکاس: قاسم بانیشی

سرت کن. همان جا عصرها مردی ایستاده و زن‌ها را به زورخانه دعوت می‌کند؛ به مراسمی که جاهای دیگر به خانم‌ها اجازه ورود نمی‌دهد. خیلی وقت بود که دنبال تماشای مراسم زورخانه بودم و جایی را پیدا نمی‌کردم. وارد می‌شوم. دو ردیف کامل از صندلی‌ها را دختران دبیرستانی نشسته‌اند. از یزد توقع آواز و رقص‌های جمعی جنوب را ندارم، اما کباده زدن جلوی زنان، به اندازه نی‌انبان در بوشهر دارد شهر را عوض می‌کند. بیرون از زورخانه تغییراتی در کوچه‌ها و زیر طاق‌ها در جریان است. گروه دونفره‌ای سقف بلندی را وسط میدانی در بازار انتخاب کرده‌اند و هر شب جمعه در آنجا آواز می‌خوانند. دست خواننده در گچ است؛ همان طور می‌خواند و نوازنده گیتار پایه‌پای حنجره‌اش سیم‌ها را تکان می‌دهد. از بازار به خانه برمی‌گردم. در راه سردر خانه‌ها را نگاه می‌کنم. یکی از چند خانه، خورشیدی بالایش گچ‌بری شده است. اجتماع خورشیدها جایی نزدیک آتشکده زرتشتیان و موزه «مارکار» است. خورشیدها در کوچه‌های رستم‌گیو، مهر، سیمرغ، مارکار، بهرام و آدریاد جا گرفته‌اند. وقتی شهری خورشید را در ریشه‌های خود جا می‌دهد، می‌شود از آفتابش توقع درخشش داشت؛ ولی شاید این آفتاب بعضی اوقات چشم را بزند و رهگذر را نپذیرد. در مسجد جامع این نپذیرفتن واضح است. آن قدر که وقتی نزدیکش راه می‌روی، باید حواست را به جلو و عقب رفتن سرت جمع کنی. مسئله جایی بیشتر به چشم می‌آید که در ماه قمری خاصی به یزد سفر کنی. دوستم در ماه رمضان به یزد سفر کرده بود. می‌گفت ظهر حتی یک رستوران و کافه باز نبود. در فاصله چند ساعت به شیراز رفته بودند و در رستورانی با خواننده زنده، نه فقط به نیاز ردیف‌های پایینی هرم مازلو که به نیاز شادی روح‌شان جواب داده بودند. شاید آدم‌های شاد یزد رفته‌اند. شاعرهایش، عباس صفاری‌ها رفته‌اند و کسی نیست که میر چخماق را طوری وصف کند که بوی هِلش فقط به خورد قهوه و کیک یزدی نرود؛ بلکه تمام کلمات را در برگیرد. شانس من زد و کسی پیدا شد که زبان شعر نمی‌دانست، اما مثل شاعرها زندگی می‌کرد. دست من را گرفت و با خنده به زیر محراب مسجد جامع بُرد. موقع شوخی لحنش و حرکات چشم و ابرویش را تغییر می‌داد. تا آخر سفر هم دورادور هوایم را داشت. با دیدن او حس کردم یزد شاعری است روگرفته که بعضی وقت‌ها نقابش را کنار می‌زند. ■



مسجد جامع یزد

عکاس: سید محمد احمدی